

آيدا گلنسايي

خدا حافظ آنا گاوالدا

(رمان)



تقدیم به افشین

به پاس سال‌ها حمایت و حمیت

و

به اهورا، پسر قدرشناسم،

به پاس محبت و شفقتی که در کلامش جاری است

آن حقیقتی را کشف کن که ما را نجات می‌دهد.

عدالت اگر سپری برای مردم بی‌گناه نشود، چه فایده‌ای دارد؟

حقیقتی برای ما جعل کن.

ژان ژیرودو

نمایش‌نامهٔ ببر پشت دروازه

از آن جا که دیوید گرن به درستی می گوید «جغرافیا معمولاً جوامع را گروگان می گیرد»،
کوشیده ام این رمان متعلق به جغرافیای انسان باشد.

تمام ماجراهای خیالی این اثر کاملاً واقعی است.

فهرست

زنِ گوشه «طوفان» و یوالدی را می نوازد!	۱۱.....
زنِ گوشه «زمستان» و یوالدی را می نوازد!	۲۷.....
زنِ گوشه «بهار» و یوالدی را می نوازد!	۴۶.....
زنِ گوشه «طلوع» ادوارد گریگ را می نوازد!	۶۸.....
تو مسئول گلت هستی!	۸۲.....
پانته آ بهرام و جواهر	۹۶.....
راشین و مسیح زرد پل گوگن	۱۰۶.....
زنِ گوشه سونات «مهتاب» بتهوون را می نوازد!	۱۱۵.....
قصه زن قشنگی که زیبا نبود!	۱۲۸.....
قصه دختر زشتی که زیبا بود!	۱۴۱.....
زنِ بنفش	۱۵۹.....
زنبق در درّه	۱۷۳.....
زنِ گوشه «کانن در ر» یوهان پاخبل را می نوازد!	۱۸۳.....
تسلای های تانو و مسیح یخی!	۱۹۵.....
ونوس، آدونیس و پرسفونه تهران	۲۰۴.....
بگذارید ژان ژاک روسو حرفش را بزند!	۲۱۶.....

- ۲۳۱..... پیوستن به ایزدِ اوشون
- ۲۳۸..... جدانشدنی‌ها
- ۲۶۵..... روسپی بزرگوار
- ۲۷۷..... عروج به درخت روشنا
- ۲۸۳..... زنِ گوشه «پاییز» و یوالدی را می‌نوازد!
- ۲۸۹..... دیداری دوباره با پیرمرد و دریای همینگوی
- ۲۹۲..... ویوا لا ویدا!
- ۳۰۲..... زنِ گوشه «فهرست شیندلر» را می‌نوازد!
- ۳۰۸..... هست شب
- ۳۲۰..... تمام مدت حق با سنکا بود!
- ۳۲۸..... آن لحظه همیشه در هرگز
- ۳۴۵..... زنِ گوشه «پریماورا»ی لودویکو اناودی را می‌نوازد!
- ۳۶۷..... منابع

زنِ گوشه «طوفان» ویوالدی را می‌نوازد!

با پشتِ دستِ عرقِ پیشانی‌اش را پاک کرد و مستأصل به اطراف نگریست: کتاب‌هایی که کفِ زمین ریخته بود، روزنامه‌های میچاله، تکه‌های بریده‌شده طناب، کیسه‌های زباله و چسبِ نواری پهن و کارتن‌ها. از تصور کارهای مانده سرش گیج رفت. وقت زیادی نداشت و هیچ‌کس نبود که در جمع‌آوری خرده‌ریزها کمکش کند. باید خانه را مثل دسته گل تحویل می‌داد. آقای ساعدی، صاحب‌خانه، از بس نجیب بود هیچ‌وقت خودش در خانه نیامد تا جواب‌شان کند. فقط یک بار تلفن زد و با کلی خجالت و مقدمه‌چینی گفت به‌رغم میل قلبی‌اش باید تا سرِ ماه آن‌جا را تخلیه کنند زیرا ملک واگذار شده است. بعد کارها را به سرایدار سپرد. آقا حنیف قدبلند و لاغر، با صورت استخوانی و چشم‌های تنگ و کشیده، اصالتاً مشهدی بود. این اواخر هربار که زن او را در پارکینگ مشغول تی کشیدن سنگ‌های پارکینگ یا آب دادن به گلدان‌ها می‌دید قلبش می‌ریخت، چون می‌دانست که او بی‌صبرانه منتظر تحویل گرفتن کلید است!

باید دست می‌جنباند و منتظر کمک کسی نمی‌ماند. مادرش در آستانه شصت‌سالگی تازه باید از مامان شوکت و دایی سعید مراقبت می‌کرد. پدر هم تا از شرکت واحد بازنشسته شده بود برای رانندگی به عسلویه رفته بود و به لطف بدی آب‌وهوا آن‌قدری برای‌شان می‌فرستاد که شکم‌شان را سیر کنند. یگانه خواهرش

سالومه — که یک روز با چشم گریان به خانه آمد و گفت دیگر اسم من زهره نیست و از این به بعد همه‌تان باید سالومه صدایم کنید — افتاده بود در صنعتِ رابطه و نمی‌توانست به کمکش بیاید. همین یگانه خواهر نام زن را از «آسیه» به «آساره» تغییر داد. می‌گفت نمی‌خواهم اسم تنها خواهرم این‌قدر قدیمی باشد! هر دو در یک دبیرستان درس می‌خواندند. آسیه دو سال بزرگ‌تر بود، اما زور زهره به او می‌چربید. از زنِ گوشه هم که هیچ‌وقت نمی‌شد تقاضای کمک داشت؛ همان‌که دو پایون آبی بزرگ و ساتن به گیسوان سیاه بلندش زده و آن‌ها را مدل گوجه‌ای پشت سرش جمع کرده بود و لباس قرمز آستین‌کوتاه با دانه‌های قهوه‌شکل زرد و دامن بلند آبی، همرنگ پایون‌هایش، پوشیده بود و گوشهٔ سالنِ خالی با ویولنش پرشور و حرارت آهنگِ «طوفان» ویوالدی را می‌نواخت و ورق‌ها و روزنامه‌ها را در هوا به پرواز درمی‌آورد.

آساره واپسین کتاب‌ها را یکی‌یکی برداشت و مشغول گردگیری‌شان شد که ناگهان چشمش افتاد به کتاب دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد از آنا گاولدا و دفترچهٔ روانکاوی خودش که هرچه بین او و دکتر ردوبدل می‌شد در آن می‌نوشت. اول کتاب را برداشت و ورق زد. زیر عبارتی دو بار با خودکار قرمز خط کشیده و کنارش ستارهٔ درشتی گذاشته بود: «به آدم‌هایی که زندگی احساسی برای‌شان در درجهٔ دوم اهمیت قرار دارد به گونه‌ای رشک می‌برم، آنان شاهان این دنیایند، شاهان رویین‌تن.»

مدتی به سطرها زل زد. اما آن‌جا نبود. زورق ذهنش آرام‌آرام او را به دریای شعری از برتولت برشت برد: «تو هیچ نقطه‌ضعفی نداشتی، من داشتم: عاشق بودم!» یک آن سردش شد. چند سال بود که در زندگی‌اش هیچ عشقی نداشت؟ از اولین روز ازدواجش، شش سال پیش. قبل از آن؟ او دختری نبود که با پسری حرف زده باشد. در دبیرستان همیشه شاگرد اول بود و بعد در دانشگاه تهران پذیرفته شد. هیچ‌گاه وقتش را جز برای درس‌خواندن نمی‌گذاشت، پس او نقطه‌ضعف برتولت

برشت را نداشت و به قول گاوآلدا از شاهان رویین تن محسوب می شد! مدتی دلش به حال این قدرت تأسف آور سوخت و یاد جمله پشت جلدِ نمایش نامه کالیگولای آلبرکامو افتاد: «محبوب کسی نبودن فقط بدشانسی است، در حالی که عاشق نبودن بدبختی است.» او نه محبوب کسی بود و نه عاشق کسی. این بار داستایفسکی با کت طوسی و مندرس و ریش بلند و قهوه ای تمام صداهای دیگر را کنار زد و جلو آمد و گفت: «از خود می پرسم جهنم چیست؟ به نظر من، رنج ناتوانی از دوست داشتن.»

آساره می دانست یکی از مشکلات ذهنش این است که جمله ای او را به دهه جمله دیگر پرتاب می کند و کوچک ترین چیزی ناگهان به گفت وگویی طولانی در سرش بدل می شود. بنابراین، چون اصلاً وقت این کار نبود، زود آن خیل مستان را که اندک اندک داشتند جمع می شدند ترک کرد. اما سرش را که بلند کرد آنا گاوآلدا را دید که در فاصله کمی از او ایستاده بود، درست شبیه شعری از بودلر: «زنی بلندبالا، باریک اندام، با پیراهن بلند سوگواری...» در چشم های آنا، حتی وقتی که مثل حالا لبخند می زد، شبی مادرزاد و اندوهی ازلی می ریخت. بقیه شعر بودلر احساس خود آساره به آنا بود: «آه ای تویی که دوست می داشتم، ای کاش می دانستی.»

اما چرا این همه به زنی که روبه رویش ایستاده بود احساس نزدیکی می کرد؟ به این علت ساده که همسرش او را ترک کرده بود و دل شکستگی را خوب می فهمید؟ دلیلش را نمی دانست، ولی آنا با این جمله ها به دلش نشسته بود: «دلم سیگار خواست. ابلهانه بود. سال ها بود که سیگار نمی کشیدم. اما زندگی همین است دیگر... با اراده ای آهنین سیگار را کنار می گذاری و بعد، در یک صبح زمستانی، حاضری چهارکیلومتر را توی سرما زیر پا بگذاری تا یک پاکت سیگار بخری. عاشق مردی هستی و از او دو بچه داری و باز یک صبح زمستانی می فهمی که راهش را کشیده و رفته، چون به زن دیگری علاقه مند شده. تازه خجالت هم

نمی‌کشد و می‌گوید متأسف است، قبلاً اشتباه کرده.»

با مرور این سطرها اندوهی عمیق بر چهره آساره سایه انداخت. از روی روزنامه‌ای که کف زمین پهن کرده و بر آن نشسته بود برخاست و کتاب را روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت تا وقت رفتن آن را در کیف دستی‌اش بگذارد. دفتر روانکاویش را هم برداشت. همان‌طور که چشم‌هایش اولین جمله‌ها را می‌بلعید، صدای گرم و بم دکتر ص در گوش‌هایش پیچید: «آن شوکه هستی، آساره جان... تو جنونِ خلاقیت داری، دختر.» یادش آمد که بعد از این جمله‌های دلگرم‌کننده دکتر گفته بود: «بهتره بگین اسکیزوفرنی ادبی! یعنی من واقعاً توی خونه‌م نویسنده‌های محبوبم مثل آنا گاولدا، جین وبستر، داستایفسکی، میلان کوندرا، اروین یالوم و خیلی‌های دیگه رو می‌بینم و باهاشون حرف می‌زنم. گاهی که به خودم می‌آم می‌بینم ساعت‌ها داشتم با این‌ها گل می‌گفتم و گل می‌شنفتم و یادم رفته شام درست کنم! اون هم با شوهری که منتظر کوچک‌ترین بهانه‌س تا در و دیوارو به هم بکوبه و بی‌لیاقتی و سربه‌هوایی منو بهم یادآوری کنه. ولی مگه می‌شه وقتی آنا گاولدا با اون چهره‌ناز و مهربون روبه‌روت می‌شیننه و برات از داستان‌های تازه‌ش می‌گه، بلند بشی و حرفشو قطع کنی. یکی از عادت‌های آنا اینه که همیشه یه فن‌جئون سفید با طرح گل‌های آبی پنج‌پر توی دستشه و تندتند بلند می‌شه از قهوه پرش می‌کنه. آروم و قرار نداره. خیلی پر جنب‌وجوشه. پشت سر هم می‌خنده. خیلی هم اجتماعی، برعکس من. همیشه هم یه دفترچه دستشه و راه می‌افته توی خیابون، داروخونه‌ها، پمپ بنزین، قصابی و حتی وقتی باهاش می‌رم رستوران برام طبیعیه که سر از آشپزخونه دربیاره و تندتند چیزهایی توی دفترش یادداشت کنه. استاد توصیف جزئیاته. وجودش برای من فراتر از اونه که بتونم براتون توضیح بدم.» دکتر ص پس از شنیدن این حرف‌ها نه‌تنها تعجب نکرده بود بلکه مشتاقانه گفته بود: «این یه زندگی درونی فوق‌العاده‌ست، خود بهشت.» و آساره گفته بود: «درونی نیست. کاملاً بیرونی. من اونو واقعاً می‌بینم.»

دکتر هرگز برای او قرص تجویز نکرد. اصرار داشت آساره حرف بزند و برون ریزی کند. مخصوصاً وقتی فهمید شاعر است، که از روانپزشک‌ها بعید بود، به او تعلق خاطر پیدا کرد! آساره نمی دانست رابطه نامه نگارانه‌ای که بین او و دکتر ایجاد شده جزئی از درمان است یا دکتر دیوانه شده و وقتی پای دل وسط بیاید هر قانونی را نقض می کند. خدا خدا می کرد دومی باشد! به امید همین بود که وقتی دکتر گفت بعد از پایان هر جلسه دو صفحه درباره اش بنویسد، استقبال کرد. حالا فرصت می یافت کلی از شعرهایی را که پنهانی سروده بود برای کسی بفرستد و آن آساره‌ای را نشان بدهد که هیچ کس نمی خواست وجود داشته باشد؛ آساره حقیقی. البته برای این کار زیادی ترسو بود. زیر دست پدری بزرگ شده بود که تمام پنجره‌های خانه را با سیم محکم می بست که مبادا دخترها سرک بکشند توی کوچه و بیرون را نگاه کنند. چقدر کتک خورده بود به خاطر دفترهایی که خاطرات روزانه یا بریده‌هایی از نامه‌های عاشقانه فروغ فرخزاد را در آن‌ها می نوشت. شعر که جای خود داشت! با این حال، همیشه دلش برای پدرش می سوخت. می دانست کدورت پدر با او شخصی نیست. همه چیز برمی گشت به بیمارستان فارابی و روز تولدش. تقصیر پرستارها بود که جنسیت نوزاد را پسر اعلام کردند. پدر که از دختر بیزار بود، به تمام بیمارستان شیرینی داد. از خوشحالی سر از پا نمی شناخت که خطر رفع شده و اولین فرزندش پسر است. وقتی پرستارها او را در آغوش پدرش گذاشتند و پدر قنداق سفید را کنار زد، چه غوغایی به پا کرد! محال بود چنین چیزی. نمی خواست نوزاد را با خود به خانه ببرد. می گفت بچه را عوض کرده اند. این شد که از اول مثل طفیلی، مهمان ناخوانده و آدم عوضی و اشتباهی به او نگاه می کرد. اسم هم رویش نگذاشت. هفته‌ها گذشت و او بدون نام ماند. مادر هم که جرئت نداشت روی حرف پدر حرفی بزند و کاری کند. آخر سر صاحب خانه‌شان، آسیه خانم، دلش سوخت و اسم خودش را به نوزاد نخواستنی آن‌ها هدیه داد. شاید همین‌ها باعث شد آساره حتی وقتی اشتباهی هم مرتکب نمی شد عذرخواهی کند. یا اگر کسی

در مدرسه کاری می‌کرد و مقصر معلوم نبود او با کمال میل تنبیه را می‌پذیرفت. هر وقت هم کسی تحقیرش می‌کرد و تعفن روحش را روی او بالا می‌آورد، ته دلش به او حق می‌داد. در یک کلام، توهین‌پذیری‌اش عالی بود! حتی کارش به جایی رسید که فقط می‌توانست با آدم‌هایی دوست شود که او را هیچ حساب نمی‌کردند، آدم‌هایی که باورشان این بود: آساره حتی اگر خود و یسواوا شیمبورسکا یا جورج الیوت و امیلی دیکنسن یا هرکس دیگری هم بشود هیچ پُخی نشده و کار مهمی نکرده است. او در برابر این مدل آدم‌ها عجیب حس می‌کرد که آن‌ها صادقند و راست‌گویی‌شان را تحسین می‌کرد. یاور یکی از این آدم‌ها بود که از همان اولین روزهای عقدشان مدام سلیقه و خانه‌داری دخترعموهایش را بر سر او می‌کوبید و چشم و دلش جای دیگری بود. اما ازدواج با او خالی از لطف هم نبود و حداقل دفترهای شعر آساره را تا مدتی نجات داد. یاور هم خیلی زود ساحره را کشف کرد؛ وقتی یادش می‌رفت غذا بپزد، آینهٔ دستشویی را برق بیندازد یا به گلدان‌ها آب بدهد. دفتر روانکاوی، که پر از خاطرات جلسات و شعرهای آساره بود، او را به کجاها که نمی‌کشاند: به گذشته‌هایی که نگذشته بودند و هنوز دست رویش بلند می‌کردند. چند صفحه که ورق زد، روی یکی از یادداشت‌ها خشکش زد. جزو نامه‌هایی بود که می‌خواست برای دکتر بفرستد و هرگز نفرستاده بود. یعنی اگر همان موقع این‌ها را فرستاده بود، وضعیتش بهتر از حالا بود؟ یعنی این چوب بزدلی بود که روزگار بر سرش می‌کوبید؟ انگار خیالش راحت باشد که دیگر نه پدری پشت سرش ایستاده تا مچش را بگیرد و نه شوهری که دنبال آتو باشد تا در دادگاه حق حضانت و سرپرستی تنها پسرش را به او نبخشد، نامه را بلند خواند. در صدایش بغض و افسوس و اندوهی غریب موج می‌زد:

«چه بگویم از خود؟ از زنی که به صدای آرام و سیگارسوخته‌ات، به نگاه پرعاطفه‌ات، به شمرده حرف‌زدنت، به لیوان آب کنار دستت، به رنگ شاد لباس‌هایت، به مدل چینش اتاق و به منظرهٔ پنجره‌هایت دل بسته است.

من قول می دهم که دیگر جز به شیپوری ها گوش نسپارم.
قول می دهم که بگذارم موسیقی و دریا در من به یکدیگر پیوندند.
لاکِ صدفی روی ناخن هایم، ماتیک کالباسی روی لب هایم، ادوکلنی که به گردنم
می پاشم، پیراهن گلبهی تابستانی ام، خوشه پروین شب هایم، گلدان گازمانیای
روی بالکنم، بیکرانگی کلمه، من قول می دهم از بوییدن شب دست بردارم و به
شب بوها دل بسپارم. قول می دهم!»

آساره باورش نمی شد روزی چنین احساسات تند و سرکشی داشته و آن ها را
در خود کشته است. انگار قرن ها گذشته بود. آدم آن روزها را به خاطر نمی آورد.
حالا زنی بود که عشق و گل های استوایی را گناهی نابخشودنی می دانست و به طرز
تأسف باری افتاده حال و مؤمن شده بود. مؤمن به ترس! ته دلش مباهات رقت آمیزی
بود، مباهاتِ آدم مظلوم و وفادار قصه بودن، مباهات حق به جانب بودن و پشت
یک بزرگی تصنعی پنهان شدن، و همه این ها یعنی نمی خواست قبول کند که
بزدل است، با مردی زندگی کرده که دوستش ندارد. و این یعنی فاحشگی شرعی!
نمی خواست قبول کند که دکتر را فقط به یک دلیل رها کرده، این که دکتر برخلاف
همه او را مقصر بالفطره نمی دید. برعکس، از او می خواست مغرور باشد و دیگر
هیچ توهینی را تحمل نکند. تاریخ یادداشت ها نشان می داد دقیقاً سه سال و نیم از
آخرین دیدار آن ها گذشته است.

گرم گم شدن در خاطرات بود که صدای راننده وانت مانند تویی که از وسط
بازی بچه ها شوت شده باشد زیبایی آن لحظه را شکست. مرد کوتاه قدی بود با
شکمی برآمده، تقریباً طاس و با چشم های آبی از حدقه درآمده. روی پیشانی اش
زخمی به شکل عدد هفتِ بزرگ خودنمایی می کرد و روی مچ دست چپش
خالکوبی گل سرخ بدترکیبی پایین آستین بالا زده لباس سرمه ای کهنه اش دیده
می شد.

«آبجی کارتن ها رو ببرم؟ همین هاست فقط؟»

آساره بلند شد و گفت: «بله، دیگه کارتنی نمونده، بقیه کتاب‌ها رو طناب‌پیچ می‌کنم می‌ذارم بیرون، از دم در بردارین.»

«من کرایه زمانی هم که لفش می‌دی می‌گیرم. زنِ فرزی نیستی. خیلی لک و لک می‌کنی. ببینم کس و کاری نداری؟ شوهری، برادری، چیزی؟ این مدل اسباب‌کشی واقعاً نوبره!»

آساره سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. راننده همان‌طور که غر می‌زد، دو کارتَن کتاب برداشت و رفت. در این گیرودار پسر چهارساله‌اش با موهای پرپشت و فرِ مشکی و چشم‌های درشت و شیطان، داشت از این فرصت طلایی استفاده می‌کرد و تمام اسباب‌بازی‌های قدیمی و شکسته‌اش را از هر سوراخ سُمبه‌ای بیرون می‌آورد. یک پای عروسک پلنگ صورتی‌اش را گرفته بود و می‌کشید: «مامان، ببین من آمبولانسم. دارم اسباب‌بازی‌هامو می‌برم بیمارستان!»

تا چشم مادر را دور می‌دید تشتی پر از کف درست می‌کرد و عروسک‌های اسفنجی و ماشین‌های کوکی‌اش را در آن می‌ریخت. بارها شده بود که برای برداشتن تیله‌های تِه شامپو تمام محتویاتش را روی کاشی‌های حمام خالی کند.

آساره، در حالی که او را نگه می‌داشت تا شلوارش را بالا بکشد، گفت: «بدون دمپایی روی زمین راه نرو، این‌جا پر از گرد و خاک و کثافته!»

بچه تقلا می‌کرد تا خود را از دست مادری که داشت دماغ او را محکم با دستمال کاغذی پاک می‌کرد نجات بدهد. «ولم کن! ولم کن! بیمارستان اسباب‌بازی‌ها توی حمومه. اون‌جا میکروب‌ها رو می‌گُشم.»

آساره به سالن بازگشت تا جاروی آخر را بزند. داشت وقت‌کشی می‌کرد. این را حتی راننده هم متوجه شده بود. انگار هرچه لحظه رفتن نزدیک‌تر می‌شد، بیشتر دلش می‌خواست آخرین تصاویر این خانه رؤیایی را در حافظه‌اش ثبت کند: دیوارهای پوشیده از کاغذدیواری آبی آسمانی با رگه‌های طلایی و سقف مزین به گچبری ساده طرح ورساچه، پنجره‌های رو به حیاط خلوت که به دیوارهای پر

از پیچک و حوضی با آب تمیز و فواره‌های رنگی باز می‌شد؛ اتاقی با کتابخانه سرتاسری که در دل خود یک پاسیوی شیشه‌ای بزرگ و گلدان‌هایی در نوزده ردیف استوانه‌ای داشت. چقدر در این فضای شاعرانه میز گذاشته و با آنا گاوالتا نشسته بود! آنا بارها به او گفته بود: «آساره! من آنا هستم، آنای خالی! چرا مدام اسمم را با فامیلی صدا می‌کنی؟» و او هربار جواب داده بود: «در این اسم و فامیلی نوعی آهنگ شاعرانه هست. آنای خالی آن شعر را ناقص می‌کند!» و آنا گاوالتا از این که دوست دیوانه‌ای داشت که به چیزهای عجیب فکر می‌کرد خندیده بود و خندیده بود و از صدای خنده‌هایش چیماماندا آدیچی و سیسانک مسیمانگ — این آفریقایی‌های زیبای دوست داشتی — با زویا پیرزاد و گلی ترقی و فروغ فرخزاد برگشته بودند و آمده بودند سر میزشان که ببینند چه خبر است!

آساره آهی کشید. در این خانه خوشبختی پنهانی داشت که به آن سخت دل‌بسته بود. تنهایی در کنار شوهر، با خانواده‌ای که هیچ رابطه نزدیکی با آن‌ها نداشت، او را به همنشینی روحی کشانده بود. حس می‌کرد اگر این تنهایی را از دست بدهد، دیگر دوستانش را نخواهد دید. این جدایی مزایایی هم داشت، مثلاً دیگر به‌خاطر سوزاندن لباس زیرِ اتو یا بی‌مزه از آب درآمدن غذا کتک نمی‌خورد، یا از شر کنایه همسایه‌هایی که جلوی او می‌گرفتند تا به او بفهمانند وقتی او دانشگاه است شوهرش زنی را به خانه می‌آورد راحت می‌شد؛ اما این آزادی را تهدیدی علیه بهشت مرموز خود می‌دید، بهشتی که به‌خاطرش آرزوی رهایی و پرگشودن نداشت، و دوباره خانه‌ای را می‌خواست که به‌رغم هوای سردش پاتوق گرم دوستان او بود. افسوس حالا مرد رفته بود و زن چاره‌ای نداشت جز این که به خانه اول — که از آن گریخته بود — بازگردد.

با وجود غوغای درونی‌اش آرام ایستاده بود و با حُزنی عمیق به جزئیات خانه می‌نگریست. زن گوشه همچنان «طوفان» و یوالدی را می‌نواخت. نمی‌دانست چرا درست وقتی که آدم قدم‌های آخر را برمی‌دارد، تمام خاطرات این‌طور وضوح پیدا

می‌کنند؛ گویا مصائب حافظه آدم را قوی‌تر می‌کنند. خودش و یاور را در کنار آقای ساعدی دید، که مردی چهارشانه و شیک‌پوش بود.

آشنایی با او از آن‌جا آغاز شد که سروکار آقای ساعدی، برای گرفتن مجوز ساخت برجی دوقلو از شهرداری، به یاور افتاده بود. یاور هم که می‌دید او فرد بانفوذ و ثروتمندی است، برای برداشتن موانع صدور خودش را به آب و آتش زد و نهایتاً با همین پی‌گیری‌ها به یکی از کارکنان او بدل شد. آقای ساعدی قصد داشت با معشوقه‌اش، زنی که ده سال از او بزرگ‌تر بود، به اروپاگردی برود و نمی‌خواست خانه‌نوسازش خالی بماند.

کلید را که دست یاور داد چشم زن و شوهر برق زد، چرا که دو ماهی می‌شد صاحب‌خانه جواب‌شان کرده بود و با ودیعه ناچیز آن‌ها حتی یک زیرزمین کوچک و نمود هم در حاشیه شهر برای‌شان پیدا نمی‌شد. اقامت در این عمارت مجلل با حیاط‌خلوت و چهار اتاق بزرگ و دلباز، آن‌هم در بهترین نقطه شهر، فقط می‌توانست معجزه باشد. آقای ساعدی در ازای این لطف هیچ پولی نگرفت، فقط می‌خواست هوای گلدان‌های پاسیو و درخت‌های باغچه را داشته باشند و هر چند روز یک بار به آن‌ها آب بدهند تا موقعی که برگردد. وقتی صحبت‌های او درباره طریق نگهداری گیاهان و معرفی خلق‌وخوی هرکدام از آن‌ها به پایان رسید، یاور به او گفت: «متعجبم که چرا با این همه مال و ثروت یه خانم میانسال برای رابطه انتخاب کردین. چیزی که عین ریگ برای مردهای پولدار ریخته زن جوونه. کلی شریک تجاری، کارمند یا حتی منشی دارین که آرزوشونه باهاتون یه جای بخورن، اون وقت شما...»

آقای ساعدی بدون این‌که جوابی بدهد، نگاهی پر از تأسف و اندوه به آساره انداخت که دلش را لرزاند. آن‌جا بود که آساره فهمید، برخلاف چیزی که اغلب مردم تصور می‌کنند، پول و ثروت سطح زندگی آدم‌ها را تغییر می‌دهد نه سبک آن را، و خصوصیات را تشدید می‌کند.

نفهمید چطور جارو کشید که پارکت‌های لختِ کفِ هال برق افتادند. بعد به آشپزخانه رفت. یاور چند هفته پیش تمام وسایل به‌دردبخور را برده بود. آن روز را خوب به‌خاطر می‌آورد. وقتی اثاثیهٔ خانه را به این بهانه که خودش قسط‌هایش را پرداخته بار می‌زد، آساره مانع نشد و با وقارِ کسی که شکستش را پذیرفته فقط نگاه کرد. حتی گریه هم نکرد.

درِ کابینت نقره‌ای را باز کرد. فقط چند سبد کهنه و تعدادی کاسهٔ ملامین بی‌رنگ‌ورو مانده بود. آن‌ها را برداشت تا دور بیندازد که متوجه شیء چوبی زیبایی شد که نقش گل سرخ کوچکی روی آن بود. نعل خوشبختی! این هدیهٔ بازنشده را روزی تنها دوستش فریبا — مترجم کتاب بلاگا دیمیترووا — به او داده بود: «سفارت بلغارستان به‌خاطر ترجمهٔ اشعار بلاگا آن را به من داده.» رابطهٔ آن‌ها با هم نامه‌نگارانه بود، چون هردو باور داشتند آدم‌ها در نامه اصل جوهر و عواطف‌شان را به نمایش می‌گذارند. نعل را از پلاستیکش درآورد و بوسید و در جیب مانتویش گذاشت تا ببرد. یادگاری بود که بهشت مرموزش را در خاطرش زنده نگه می‌داشت و به یادش می‌انداخت که به سرزمین جادو و قصه تعلق دارد.

فریبا باعث می‌شد که آساره گمان نکند دیوانه است. عمیق‌ترین تاریکی‌های روح او را می‌فهمید و دوستش داشت، ضمن این‌که با آمدنش یک دوست نامتعادل و طوفانی دیگر به جمعِ دوست‌های او افزود: مارینا تسوتایوا!

یادش می‌آمد روزی به فریبا گفته بود باید خانه‌تکانی کند و او جواب داده بود وقت را روی کارهای خلاق بگذارد. ضمناً غبار به اشیاء روح شاعرانه‌ای می‌دهد! همین جمله کافی بود تا این نامه‌نگاری‌های همدلانه مدت‌ها ادامه یابد تا روزی که یاور کامپیوتر را برد و گفت خودش پولش را داده است و از آن به بعد به آن نیاز دارد! آساره نه رمز ایمیل خود را جایی یادداشت کرده بود و نه شمارهٔ تلفن و آدرس فریبا را. این شد که گمش کرد. شاید این هم برمی‌گشت به همان بیماری که داستایفسکی از آن می‌گفت، یعنی ناتوانی از دوست داشتن، وگرنه چه سختی‌ای

داشت یک رمز و شماره تلفن و آدرس ایمیل را گوشهٔ دفتری یادداشت کند؟ با خود به نامه‌هایی اندیشید که در آن چند هفته که از رفتن یاور گذشته بود در صندوق ایمیلش نخوانده مانده بودند. آهی عمیق و حسرت‌بار کشید.

صدای راننده که غرولندکنان می‌گفت من راننده‌ام نه کارگر اسباب‌کشی، آساره را هول نمی‌کرد. احساس عجیبی داشت. این دست و آن دست می‌کرد. انگار منتظر بود در آخرین لحظه‌ها اتفاقی بیفتد و او بتواند با پسرش همان‌جا بماند. اما معجزه‌ای در کار نبود، و اگر ظرف همین چند روز خانه را به آقاحنیف تحویل نمی‌داد سروکارش با مالکان جدید می‌افتاد که ممکن بود به اندازهٔ آقای ساعدی چشم و دل سیر نباشند. آساره باید می‌رفت و تنها غنیمتی که از سال‌ها جنگ تن‌به‌تن با خود می‌برد کودکی بدون خرجی بود و چند کارتن کتاب.

سوز سردی از گوشهٔ شیشهٔ شکسته به اتاق می‌آمد. انگار طوفانی که زن گوشه می‌نواخت به رؤیاهای آساره می‌وزید و این رؤیاها را مانند لباس‌های نم‌دار همه‌جا پخش و پلا می‌کرد. راننده دست روی زنگ گذاشته بود و در آیفون با صدایی فریادگونه می‌گفت: «آبجی، ما هزارتا کار داریم. دیگه چارتا تلک‌پلک این‌قدر مس‌مس کردن نداره!»

«ببخشین که معطل شدین، دست‌تھام، کرایه‌تونو می‌دم!»

راننده که انگار کمی دلش به حال زن دست‌تھا سوخته بود با لحن آرام‌تری گفت: «اگه جمع‌آوری خرت و پرت‌های خونه زیاد طول می‌کشه، من دو ساعت برم جایی و برگردم!»

آساره از خدا خواسته گفت: «حتماً. من هم تا اون موقع آمادهٔ رفتنم!»

در اتاق‌ها جز قابی شکسته کنج کمد دیواری و چند لنگه جوراب چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. یک آن خودش را شبیه جوراب‌هایی دید که بدون لنگه دیگرشان دور انداختنی‌اند. در همهٔ این شش‌سال زندگی مشترک، طلاق کابوشش بود. حتی از ترسش هوتن را به دنیا آورد که جاپایش را در زندگی یاور محکم کند. خودش

را هم خوب به خواب می زد و چیزهایی را نمی دید. مثلاً نمی دید یاور هر ماه برای خودش لباس های نو و ادوکلن های گران می خرد یا پیشانی اش را بوتاکس می کند و مو می کارد. نمی پرسید پول این ها را از کجا می آورد. بسته تریاک را هم در جیب یکی از لباس های تازه اش ندید. فکر می کرد همان طور که بدون عشق زن یاور شده، بدون عشق هم زن او خواهد ماند. اما انگار حق با سیمین دانشور بود: «وقتی خیلی نرم شدی همه تو را خم می کنند.»

قاب را برداشت و مدتی به تصویر خود نگریست. سربه زیر و لبخند بر لب کنار یاور نشسته بود و داشت فاتحانه دفتر بزرگ را امضا می کرد. عکس را بیرون کشید. همیشه از عکس متغیر بود، چون انسان را به زمانی مرده و بوگرفته می برد و به اشتباهاتی که بره وار مرتکب شده بودی سنجاق می کرد.

خانه تقریباً آماده تحویل بود. کیسه زباله بزرگی برداشت تا تمام کفش ها و دمپایی های کهنه و لباس پاره هایی را که تبدیل به دستمال زمین شوی شده بودند و همین طور قوطی های خالی واکس را در آن بیندازد، و به زن هایی اندیشید که عرضه داشتند مردی بیابند که مخارج زندگی شان را تأمین کند و برای شان دغدغه و ترسی از آینده باقی نگذارد، زن هایی که تا دم مرگ در چشم شوهرشان دختر بچه ای لوس و حسود و خواستنی باقی می ماندند و مانند گربه های اشرافی تنها دغدغه شان نوازش شدن بود. آهی کشید و تا سرش را برگرداند دوباره آنا گوالدا را با همان شادی غمگین و حالت صمیمی روبه روی خود دید. آنا شانه های او را گرفت و نگاهش کرد و با لحنی سرشار از تسلی گفت: «آدم های زیادی را دیده ام که رنج کمی می کشند، فقط یک ذره، اما همان رنج اندک هم برای تباه کردن زندگی شان کافی است. می دانی... من در این سن و سال زیاد از این چیزها می بینم... آدم هایی که هنوز با هم اند، چون چسبیده اند به این زندگی بی حاصل، به این زندگی حقیر بی آب و رنگ، به این مصالحه ها و تضادها... و همه اش برای این که برسند به این جایی که من رسیده ام.» جمله های آنا اثر کرد و او را به یاد تمام لحظه هایی انداخت که از روی

ترس و زبونی به شوهرش چسبیده بود، شوهری که یکباره شمشیر را از رو بست و گفت: «آسیه، تو آدم خوبی هستی، اما من یه کدبانو می‌خوام نه کسی که مدام توی هپروته! اصلاً لیاقت تو بیشتر از منه. شما رو به خیر، ما رو به سلامت!»

در آینه شکسته کمد دیواری نگاهی به خود انداخت: رنگ‌ورویی پریده، چشم‌هایی گودرفته، موهایی کوتاه و پسرانه، اندامی لاغر، پوست سبزه تیره، مانتوی شیری آب‌رفته و کهنه و شالی سیاه و ساده. خیلی بیشتر از سی ساله به نظر می‌رسید. بار آخر که ملتسمانه به یاور گفت «نمی‌تونم پیش پدر و مادرم برگردم و سر بار این و اون باشم، شغلی هم که ندارم، به من و این بچه رحم کن»، او جواب داد: «مشکل خودته! ازدواج که امرار معاش نیست. وانگهی دل من خیلی وقته جای دیگه‌س، پس بهتره با موندن و کش دادن این جریان بیشتر از این خودتو سبک نکنی! اگر هم توی دادگاه حرف اضافه بزنی که مهریه و نفقه می‌خوای، بچه رو می‌گیرم می‌دم مادرم بزرگ کنه و داغشو به دلت بذاره.» یاور بعد از این حرف‌ها، بدون این‌که زن به او جوابی داده باشد، مجسمه فروهر اهورامزدايي را که آساره در ماه‌عسل‌شان از ساحل چمن‌خاله خریده بود به آینه کوید و رفت. در آن لحظه‌ها نه مادرش کنارش بود و نه تنها خواهرش. از سایه پدرش هم می‌ترسید، چون او هیولایی بود که می‌خواست ثابت کند دانشگاه دخترش را خراب کرده و بزرگ‌ترین سند برای اثبات فرضیه‌اش شعرهایی بود که همیشه آرزو داشت از آساره کشف کند یا خدای نکرده نامه‌ای عاشقانه خطاب به استاد یا کسی! اگر چنین فتح‌الفتوحی می‌کرد، بدون توضیح موهای آساره را دور دست‌هایش می‌پیچید و سرش را طوری به دیوار می‌کوبید که خون از دماغش شتک بزند. پدرش از نسل آن مرد‌های سرافرازی بود که برای ناموس دختر می‌کشتند. آساره حتی در دوران نامزدی هم اجازه نداشت نگاه محبت‌آمیزی به صورت یاور بیندازد. باید با دو متر فاصله کنار او می‌نشست و جلوی روستری سفت‌وسختی سر می‌کرد و مانتوی گشادی می‌پوشید! یاور همیشه سرکوفت رفتارهای پدرش را می‌زد و به او می‌گفت «بی‌خانواده». نه جزیره

امنی پشت سرش داشت که به آن برگردد و نه ساحل آرام و زیبایی در پیش رو. سرگردان و امیدباخته خودش را رها کرده بود تا به اعماق برود. تنها کسی که در این غرقاب تسلی اش می داد و از او می خواست هیچ کدام از این بدبیاری ها را جدی نگیرد و فقط قدرتمندانه ادامه بدهد، آنا گوالدا بود. در تمام لحظه هایی که حس می کرد دیگر نمی تواند و بریده است، چهره رنج کشیده و امیدوار او را می دید. آن روز هم که یاور رفت، کنارش بود. شانه هایش را گرفت و همان طور که با هم دور شدن یاور را تماشا می کردند، گفت: «تا وقتی کسی در آب استخر پایین می رود، نمی شود کاری برایش کرد. باید به قعر آب برود و پایش به کف استخر برسد تا بتواند آن لگد نجات بخش را بزند. فقط همان لگد است که می تواند او را به سطح آب برگرداند...» آساره با خود زمزمه کرد: «لگد نجات بخش.»

صدایی از هوتن نمی آمد. زن به آرامی در حمام را باز کرد و دید او طبق معمول کل شامپوها را ریخته و خودش و اسباب بازی هایش را با کف زیادی پوشانده است. برای بیرون آوردنش قصه توله خرسی را سرهم کرد که مادرش برای شکار رفته بود و او که با مادر بزرگش زندگی می کرد بی اجازه داشت وسط قسمت عمیق رودخانه دنبال ماهی می گشت. هوتن با جیغ شادی تشت بزرگ آب را خالی کرد و پرسید: «پس چرا خرس ها مادر بزرگ دارن و من ندارم؟»

آساره مکشی کرد. دیگر برایش مهم نبود که آب کف آلود از حمام بیرون زده. با صدایی که انگار از ته چاه می آمد، جواب داد: «تو هم داری، اما تا حالا ندیدیش. آخه بابا خوشش نمی اومد بریم پیشش. تازه مامان بزرگ تو کلی هم قصه بلده و خوشمزه ترین نون پنجره ای های دنیا رو می پزه.»

چشم های هوتن برق زد و پرسید: «نون پنجره ای دیگه چیه؟» آساره، همان طور که داشت حوله لباسی آبی رنگ را تن او می کرد، گفت: «یه جور شیرینی که حتماً آتش خوشت می آد!»

هوتن دو سه بار تند چشم هایش را بست و باز کرد تا ذوق زدگی اش را نشان

بدهد. بعد با همان شادی پرسید: «بابا چی؟ اون هم با ما می‌آد؟»
 زن بغضش را فروخورد و گفت: «بابا مثل مامانِ خرس کوچولو رفته یه جنگل
 تازه پیدا کنه.»

چاره‌ای نداشت جز تسلیم شدن به طوفانی که با سرعت به او نزدیک می‌شد.
 زنِ گوشه حالا آمده بود وسط سالن خالی و داشت شوریده و پرتپش آخرین
 قسمت‌های آهنگِ ویوالدی را می‌نواخت. حالت صورت و اندامش طوری بود
 که انگار خودش به موسیقی و گردباد بدل شده بود. آساره وداع‌گونه نگاهی به او
 انداخت. می‌خواست درِ خانه را قفل کند و کلید را به آقاحنیف تحویل بدهد.
 چمدان بزرگ آلبالویی‌اش را برداشت و کفش‌های هوتن را پایش کرد. وقتی سمت
 پارکینگ رفت تا از پنجره با گربه‌های لم داده در باغچه خداحافظی کند، سرش
 را روی درِ حیاط‌خلوت گذاشت و زمزمه کرد: «سلام ای غرابت تنهایی/ اتاق را
 به تو تسلیم می‌کنم.» اشک‌هایی که می‌کوشید مانع فروریختن بی‌موقع‌شان
 شود کل صورتش را پوشاند. حالا دانشگاه دور می‌شد. فکر نمی‌کرد دیگر بتواند
 درسش را ادامه بدهد. خرج رفت‌وآمدش را از کجا می‌آورد؟ با این حال، چاره‌ای
 نبود. اشک‌هایش را پاک کرد، کلید را تحویل داد و تا لحظه‌ای که ماشین از کوچه
 بیرون رفت و به سمت خیابانِ اصلی پیچید، چشم از نمای سنگی و باشکوه خانه
 برنداشت.

اما صدای ویوالدی‌نوازی زنِ گوشه قطع نشد...

زنِ گوشه «زمستان» و یوالدی را می نوازدا!

هوا به تدریج تاریک می شد و هوتن با تیله هایی در مِشت به خواب رفته بود. وانت مدل قدیمی که پشت آن نوشته شده بود «گشتم نبود نگرَد نیست!» از جاده قدیمی مخصوص کامیون و تریلر حرکت می کرد. چمدان بزرگش را بین خودش و راننده قرار داده بود. چشم های راننده خواب آلود بودند. گاه سیگاری دود می کرد و آهنگی می گذاشت و با آن زمزمه می کرد. گاهی نیز ماشین را کنار می زد و با بطری آب معدنی صورتش را می شست تا خواب از سرش بپرد. زن به جایی مبهم در آسمان چشم دوخته بود. صدای ویولن نوازی زنِ گوشه پس از اندکی وقفه دوباره از فاصله ای نزدیک به گوش رسید. سرش را که از روی دست هایش برداشت و به جاده نگرِست ماشین فولکس قدیمی زردی را دید که آنا گاوالدا با لبخند پشت آن نشسته بود و زنِ گوشه روی صندلی عقب «زمستان» و یوالدی را می نواخت. آساره چشم از آن ها برنداشت. می ترسید با پلک زدن گم شان کند. آنا مدام با خنده برایش دست تکان می داد. کنار زنِ گوشه این بار مردی نشسته بود. نه، اشتباه نمی دید. خودِ میلان کوندرا بود. با دیدن او اولین اسمی که در ذهنش زنده شد، رمان جاودانگی بود. می خواست سرش را از پنجره بیرون کند و بگوید:

«آقای کوندرا! آقای کوندرا! من با رمان های تان زندگی می کنم، مخصوصاً جاودانگی. عاشق شخصیت گوته ای هستم که در آن ساخته اید، عاشق شعرهایی که

از او نقل می‌کنید و توضیحاتی که گاهی درباره‌شان می‌دهید. مثلاً این قسمت از رمان جاودانگی‌تان را واقعاً دوست دارم. گوش کنید:

”بر فراز همهٔ قلل

آرامش است.

بر تارک درختان

دشوار

دم نسیمی را حس می‌کنی

مرغکان در بیشه خاموشی گرفته‌اند

صبر کن! به زودی

تو نیز می‌آرامی

مفهوم شعر ساده است: در جنگل همه‌چیز در خواب است، و تو نیز می‌آرامی. شعر به قصد آن سروده نشده که ما را با اندیشهٔ شگفت‌انگیزی مبهوت کند. بلکه خواسته است یک لحظه از وجود را فراموش ناشدنی و آن را شایستهٔ این ارزش کند که آن‌قدر دل‌مان برایش تنگ شود که بی‌طاقت شویم.

نمی‌دانم گوته‌ای که شما ساخته‌اید واقعاً همان‌قدر به همسرش وفادار بود یا این فقط حاصل ذهن وفادوست شما بوده. هرچه هست، من هم ”گوتهٔ شما“ را دوست دارم. اما فقط این نیست. خیلی به شما مدیونم. خیلی!

کوندرا به او آموخته بود باید زندگی را از آگاتا کریستی بیاموزد که خوب بلد بود حتی والاترین مصیبت زندگی، یعنی مرگ، را به شوخی و سرگرمی تبدیل کند: «در برنامهٔ اخبار، مرگ دقیقاً مثل مرگ در داستان‌های آگاتا کریستی است، که اتفاقاً بزرگ‌ترین ساحرهٔ زمان‌هاست؛ چرا که می‌دانست چگونه قتل را به صورت سرگرمی درآورد، آن هم نه یک قتل، بلکه ده‌ها قتل، صدها قتل، زنجیرهٔ قتل‌هایی که برای سرگرمی ما در اردوگاه مرگ و نیستی داستان‌هایش صورت می‌گیرد.»

انگار کوندر را صدایش را می شنید، چون ماشین های شان که به موازات هم قرار گرفت کلاه سیاهش را کمی بلند کرد و به او لبخند مهربانانه ای زد. راننده هر از گاهی نگاه کنجکاوانه ای به آساره می انداخت. همین باعث می شد بیشتر خودش را جمع و جور کند و رویش را از فولکس زرد دوستانش برگرداند. وانت آخرین پیچ های جاده را می گذراند و شهر از دور نمایان می شد. چراغ های ممتد دو سمت جاده آخرین روشنایی هایی بودند که حالا پشت سر زن و کودکش جا می ماندند. صدای «زمستان» نوازی زن گوشه به اوج رسیده بود. آساره می دانست که هر قدر هم بدود شتاب و عظمت واقعه او را خواهد بلعید. با خود گفت: «من هر کاری کنم مالون می میرد!» چهره پرچین و چروک و شکسته سامونل بکت با وضوح هر چه تمام تر در ذهنش روشن شد که جواب داد: «بله، مالون می میرد، اما یادت باشد: مدفون شدن در گدازه و خم به ابرو نیاوردن؛ در این اوقات است که انسان ثابت می کند چندمرده حلاج است!» سرش را به صندلی تکیه داد و زل زد به سقف کثیف ماشین. بهمن هولناک و رعب آوری درست بالای سرش بود و داشت فرود می آمد. داشت روی زندگی کوچک او فرود می آمد. ناخودآگاه هوتن را محکم به سینه اش چسباند و موهای مشکی براق و فرفری اش را نوازش کرد. هوتن در آغوش زن تکان خورد و خواب و بیدار پرسید: «رسیدیم؟»

کم کم نزدیک خانه شدند و آساره از دور نمای ساختمان را دید. از چند سال گذشته که یاور به بهانه دخالت بی جا رابطه شان را برید، تفاوتی نکرده بود. فقط باغچه جلوی در کاملاً خشکیده بود و دیوارهای سنگی براق آن فرسوده تر به نظر می رسید. چند شیشه ترشی و مربا پشت پنجره طبقه اول توی ذوق می زد و کل ساختمان را از ریخت می انداخت. صبح زود بود. راننده کارتن های کتاب را دم در گذاشت و غر زد که دستمزدش اندازه کاری نیست که کرده و بعد رفت. آساره زنگ طبقه دوم را زد. صدای خواب آلود مادر از پشت آیفون شنیده شد. یک کارتن از کتاب هایش را برداشت و با دست دیگر چمدانش را کشید. هوتن انگار غریبی کند،

با احتیاط پشت سرش از پله‌ها بالا می‌رفت. لطیفه‌خانم، زنی قدکوتاه با موهایی جوگندمی و فرفری، شکم برآمده، سبزه با چشم‌های ریز قهوه‌ای، دم در ایستاده بود و مضطرب به نظر می‌رسید. تا آن‌ها را توی راه‌پله دید که داشتند با زحمت بالا می‌آمدند، چند پله برای پیشواز پایین رفت و با حیرت پرسید: «آسیه، تویی مادر؟ چرا این وقت صبح با این همه وسایل و تنهایی؟ اون گوربه‌گوری کجاست؟»

آساره سرش را پایین انداخت و بغضش ترکید. هوتن پشت او پنهان شده بود. مادر با ذوق و شوق دیدن نوه‌ای که از یک سالگی ندیده بودش دستی بر سرش کشید و بغلش کرد و محکم بوسید. آساره چمدان و کارتن را گذاشت دم در و رفت بقیه وسایلی را بیاورد که دید آنا گاولدا آن پایین کنار کارتن‌ها ایستاده و می‌گوید: «کتاب منو که روی پیشخون آشپزخونه جا گذاشتی خودم برات آوردم.» لبخند زد. آنا ادامه داد: «برای چند تا دوست که توی کشورتون غریبه‌ن جا دارین؟ می‌گن ایرانی‌ها مهمون‌نوازن.»

لبخند از صورت آساره محو شد و گفت: «آنا! من خودم این‌جا سربارم. اومدم جایی که از هر نوع تبعیدی و حشتناک‌تره. وسط قبیله آدم‌خوارها. خود آشویتسه این‌جا! برو، دوست ندارم خفت منو ببینی. خواهش می‌کنم برو.» آنا نگاه متعجبی به او انداخت و گفت: «دیوانه، این بهترین موقعیته!» بعد دفتر بنفش ملی‌حش را که پر از لاله‌های زرد مات بود نشان داد و گفت: «مگه شاعر خودتون سهراب نگفت "ما هیچ ما نگاه؟" عین یه عقاب ببین و جزئیاتو موبه‌مو یادداشت کن. همیشه که نمی‌شد توی اون اتاق بزرگ، روبه‌روی پاسیوی باصفا، بشینی و قهوه بخوری! تو باید ببینی، همین آدم‌ها رو، همین آدم‌های به‌ظاهر نفوذناپذیر و بی‌ربطو، همین آدم‌هایی که برات بی‌اهمیتن. ته ظلمت به آب حیات می‌رسی.»

آساره آهی کشید و گفت: «من کتاب‌ها رو دوست دارم، نه آدم‌ها رو. واقعاً ربطی به زندگی آدم‌ها و اون دغدغه‌های پوچ و حقیرشون ندارم.»

آنا، طوری که یک خواهر بزرگ دلسوز به خواهر کوچکش نهیب می‌زند، به

آساره چشم غره‌ای رفت و گفت: «چیزی که جلوی زندگی جمعی آدم‌ها رو می‌گیره حماقت شونه نه فرق شون.» و زودتر از آساره دکمه آسانسور را زد و بالا رفت!

مامان شوکت، که طبق معمول صبح خیلی زود بلند شده بود و به نظرش همیشه زن‌ها تقصیر داشتند، سروسینه‌کوبان خودش را به دم در رساند و تا آساره را دید که با آخرین کارتن کتاب‌هایش بالا می‌آید گفت: «آسیه، این چه سرو وضعیه. چرا رنگت پریده؟ شکل مُرده‌ها شدی. چرا این همه وسایل همراهته؟ نکنه قهر کردی؟» آساره محزون نگاهش کرد و سری به علامت تأسف تکان داد. لطیفه‌خانم دستپاچه گفت: «مامان جان، الان وقت این حرف‌ها نیست. خسته از راه رسیده. اون خدا خیر نداده از دخترم پوست و استخون ساخته. بیا آسیه جان برات یه چای بریزم. تازه‌دمه. ببینم، هنوز هم مثل قبل روزی ده تا چای لیوانی می‌خوری؟»

مامان شوکت، که هیچ خوشش نمی‌آمد لطیفه لی لی به لالای دخترهایش بگذارد، به او گفت: «هرچی می‌کشم از دست توی پنبه به رو مالیده‌س! توی شل‌ووارفته نباید به‌ش رو می‌دادی بره دانشگاه و شپشش بشه منیژه خانوم! دختره حسابی، مگه من خیلی کنار آقا جانان حال‌وروزم خوش بود؟ اما می‌دونستم چشمم کور، دندم نرم، باید هرطور شده زندگی کنم.» بعد از کمی مکث و نگاه خصمانه به لطیفه، که آن‌طور خوشحال هوتن را می‌بوسید و قربان صدقه‌اش می‌رفت، رو به آساره کرد و گفت: «این تخمِ جنو دیگه چرا آوردی؟ می‌دادی همونی که پشش انداخته!»

آساره با صدایی اندوهگین که به‌سختی شنیده می‌شد گفت: «مدت کوتاهی مزاحمیم!»

مامان شوکت که گویا حسابی از دنده چپ بلند شده بود گفت: «بُزک نمیر باهار می‌آد کُمبزه با خیار می‌آد! بخت ما رو باش! دخترهای مردم با شوهرهای معتادشون کنار می‌آن و اون‌ها رو ترک می‌دن ولی ما از این شانس‌ها نداریم که نوه‌هامون بساز و زندگی کُن باشن.»

آساره وسایلش را به اتاق کوچک سالومه برد و دم در ایستاد. سالومه که مشغول آرایش کردن بود، و به همین دلیل نتوانسته بود به پیشواز آساره بیاید، پس از سلامی سرد و مکثی معنی دار گفت: «اومدی بمونی؟»

آساره با تأسف سری به نشانه تأیید تکان داد. سالومه بی آن که نگاهش کند، همان طور که در آینه مشغول کشیدن خط چشم بود، گفت:

«اتاق من برای دو نفر خیلی کوچیکه. کمد دیواری هم که پُره لباس هامة. آخه دیوونه، تو که شرایط این جا رو می دونستی، چرا بدون ساپورتِ مالی برگشتی؟ مگه ندیدی عمه طوبی چطور برات گلریزون گرفت تا جهیزیه تو جور کنن. با این خفت نفرستادنت که برگردی. واقعاً یه مرد زن دار نبود که تورش کنی خرجتو بده؟»

آساره با شنیدن «مرد زن دار» یاد روزهایی افتاد که تا نیمه های شب در خانه تنها می ماند و هوتن را زیر سینه هایش می گرفت و شیر می داد و اشک می ریخت. وقتی هم که یاور می آمد، سلام سرد و طلبکارانه ای می کرد و می رفت حمام تا آن عطر غریب را از سر و تنش بشوید، عطری که آساره برای از دست ندادن اتاق امنش وانمود می کرد حسش نکرده است.

سالومه داشت نوکِ مژه هایش را ریمل می کشید. انگار شاه ماهی زیبایی بود که دهانش را بی صدا باز و بسته می کرد. تصویری صامت بود. آساره به جای او، چهرهٔ تکیده و زیبای زنی را می دید که در کنارش داشت به سالومه نگاه می کرد. بعد با تهلبخندی محزون رو به او گفت: «زندگی را آموختم؛ دسته گل های کوچک برای همسران و دسته گل های بزرگ برای معشوقه ها.»

سالومه که متوجه شده بود آساره اصلاً به حرف هایش گوش نمی دهد، نگاه تندی به او انداخت و ادامه داد:

«من دهن این ها رو با پول بستم، اما تو کلاهی پس معرکه س. یه هفته هم این جا دووم نمی آری. به نظرم خودتو سبک نکن.»

لبخند غمباری زد و همان جا کنار در نشست و به دیوار تکیه داد. جوابی نداشت

به سالومه بدهد. نمی خواست حرفی بزند که برایش دل بسوزانند. نمی توانست خراش عمیق روی بازویش را به او نشان بدهد و بگوید که یاور چاقو پرت کرده و زخمش سی و شش بخیه خورده یا این که از دانشگاهش وام های زیادی گرفته و بدون آن که پس بدهد رفته است. نمی توانست بگوید یاور در تمام این سال ها از هیچ خیانتی پرهیز نکرده و حتی با زن های شوهردار همسایه هم رابطه داشته است. گاهی فاش کردن دردهایت مانند آن است که به کسی که تو را نشانه رفته و به هدف نزده یک خشاب پُر تازه بدهی!

سالومه همچنان داشت از مزایای رابطه با مرد های متأهل می گفت، اما آساره به جای او صدای میلان کوندرا را می شنید که حالا کلاهش را روی سینه اش گرفته بود و کنارش ایستاده بود: «وفا از والاترین پارسایی هاست که به زندگی ما وحدت می بخشد و بدون آن زندگی ما به صورت هزاران احساس ناپایدار پراکنده می شود. خیانت کردن از صف خارج شدن و به سوی نامعلوم رفتن است.»

سالومه رو به آساره، که نگاهش به سمت گوشه پنجره خیره مانده بود، گفت:

«انگار اصلاً حرف هامو گوش نمی دی؟ الو، با توام!»

نمی دانست زن گوشه کی خودش را به اتاق آن ها رسانده و مشغول ویولن نوازی شده و آنا گاوالدا کی فرصت کرده ساک او را باز کند و لباس گل قرمز با زمینه سبز کبریتی اش را بپوشد. لبخند کمرنگی زد. سالومه با نگاهی عصبی و تحقیرآمیز گفت: «آسیه خانم! فقط کافیه هوتن یه شب باعث بد خوابی مامان شوکت بشه. فرداش کاری می کنه خودت دُم تو بذاری رو کولت بری. فکر نکنی من باهاش خوبم ها. فقط برای این که خرم از پل بگذره به زبون می گیرمش که نره رو اعصابم. می دونی که مامان طرف مامان شوکته و حاضره سر به تن هیچ کدوم مون نباشه. ما این جا توی خونه بابای خودمون غریبه ایم. از این جا برم، دیگه پشت سرمو نگاه نمی کنم.»

آساره انگار فقط قسمتی از حرف های خواهرش را شنیده بود: «امیدوارم بیدارش نکنه!»

سالومه کلافه کلافه گفت: «اِه! لعنت! خواهرِ من، بدت نیادها، مشکل تو همین پخمگی‌ته. از اولش همین جوری بودی و با این‌که چوبش هم خوردی آدم نشدی! زندگی جنگه، جنگ. زنی، می‌زننت.»

آساره این‌بار اریک امانوئل اشمیت را مقابل خود دید که در تأیید حرف‌های سالومه این جمله را اضافه کرد: «تو جنگ، آدم واسه کشتن نمی‌کشه، واسه نمردن می‌کشه.» نمی‌فهمید او دیگر از کجا پیدایش شده. توی ماشین که نبود! حدس زد آنا گوالدا برای این‌که او زیاد غصه نخورد تلفن دست گرفته و تمام دوستانش را به مهمانی در اتاق شریکی و محقر آساره دعوت می‌کند!

سالومه مدتی در کیف صورتی لوازم آرایشش گشت، تراش بزرگ گردی پیدا کرد و مداد سفید چربی را تراشید و خط محوی زیر ابروهای مشکی پهن و مرتب هاشور شده‌اش کشید. مدتی ساکت شد و بعد گفت: «می‌خوای بگی روشنفکری؟ نگاه کن به ریخت. عین میت شدی. رنگ توی صورتت نیست. فرقی با یه اسکلت نداری. یه بندانگشت پای چشم‌هات چال شده. به پوست اصلاً نمی‌رسی. تیره و بی‌طراوته. موها هم افتضاحه. ریشه‌های مشکی موها تو بین. این رنگ زیتونی مسخره هم کله‌تو عین کاهو سبز کرده! معلومه خودت رنگ‌ها رو قاطی می‌کنی می‌زنی و تا حالا پات هم به آرایشگاه نرسیده. می‌خوای چی رو ثابت کنی آسیه‌خانم؟ چی رو؟ عزیز من! تو دلتو خوش کردی که روشنفکری و کتاب می‌خونی؟ اما به نظر ما تو فقط یه آدم بی‌دست‌وپا و عقب‌مونده‌ای!»

نگاه غم‌باری به آنا کرد که داشت با دقت و کنجکاوی چهره سالومه را ورنداز می‌کرد. گاهی هم از کیف لوازم آرایشش چیزهایی برمی‌داشت و طوری که انگار بار اول است وسایل آرایشی می‌بیند، به آن‌ها دست می‌کشید و چیزهایی یادداشت می‌کرد. آساره دلش می‌خواست سر سالومه داد بزند و جمله‌های آنا را درباره روشنفکرها به صورتش بکوبد. طوری بکوبد که برای همیشه دهان گشادش را ببندد و میانمایگی تهوع‌آورش را بیش از این آشکار نکند. «اولاً درباره روشنفکرها...

خب، مسخره کردنشان کار راحتی است... خیلی هم راحت. اغلب ضعیف‌اند و تازه علاقه‌ای هم به جنگیدن ندارند... صدای چکمه، جرینگ جرینگ مدال‌ها و لیموزین‌های بزرگ آن‌ها را به هیجان نمی‌آورد. بله، مسخره کردنشان راحت است... کافی است کتاب را از دست‌شان بگیری یا گیتار یا مداد یا دوربین عکاسی را... آن وقت این بی‌عرضه‌ها دیگر به هیچ دردی نمی‌خورند... وانگهی، معمولاً اولین کار دیکتاتورها این است که عینک‌ها را می‌شکنند، کتاب‌ها را می‌سوزانند، یا برگزاری کنسرت‌ها را ممنوع می‌کنند. این کار برای‌شان خرجی ندارد و می‌تواند جلوی خیلی از دردسرهای بعدی را بگیرد... اما اگر روشنفکر بودن مترادف باشد با علاقه به یادگیری، کنجکاوی، دقت، تحسین کردن، تحت تأثیر قرار گرفتن، تلاش کردن برای فهم این‌که دنیا چطور می‌چرخد و چطور می‌شود شب که سرمان را روی بالش می‌گذاریم به قدر شب قبل احمق نباشیم... بله، اگر معنای روشنفکری این باشد، من صد درصد روشنفکرم. و نه تنها روشنفکرم، بلکه به روشنفکر بودنم افتخار هم می‌کنم.»

می‌خواست همه این‌ها را بگوید و خیلی بیشترش را هم بگوید اما، مثل زمان‌هایی که یاور همین حرف‌ها را به او می‌زد، صدایش را گم کرد و ساکت ایستاد. سالومه آرایشش که تمام شد، نگاه رضایت‌مندانه‌ای در آینه به خود انداخت. جثه‌ای کوچک داشت با موهای مصری و براقِ مشکی. سبزه بانمکی بود و آرایش هم به او می‌آمد. با لبخندی که به صورتش چال زیبایی می‌انداخت از اتاق بیرون رفت. صدای‌شان از توی سالن شنیده شد.

«مامان، خوشگل شدم؟»

مامان شوکت گفت: «یه کم رژ قرمز تو کمرنگ‌تر کن، زهره خانم، ناسلامتی جلوی در و همسایه آبرو داریم.»

«دل‌شون هم بخواد. سالومه خانم با بنز می‌آد با بنز می‌ره!»

«شاهنامه آخرش خوشه!»

«خیالت راحت، مامان جون. به عرضه سالومه خانمت شک نکن.»

آساره کتاب‌هایش را به‌سختی در کمد دیواری اتاق سالومه روی هم چید. اولین کاری که می‌بایست بکند خواندن دفتر دوران روانکاوی‌اش بود. تمام آن سال‌ها که در خانه آقای ساعدی از دادن کرایه معاف بودند، هفتگی به این جلسات می‌رفت، تا آخرش یاور قشقرق راه انداخت که تو عاشق خود دکتر شده‌ای، و پولش را نداد. با این حال دکتر پذیرفته بود مجانی او را ببیند، به این امید که آساره این لطف را جبران کند!

به یاد دکتر اشکش جاری شد اما زود پاکش کرد تا مبدا کسی بیاید و ببیند. باید عادت می‌کرد. این‌جا دیگر خبری از اتاق شخصی و تنهایی نبود. با این‌همه، دلش خوش بود که حالا در همان شهری است که دو سال تمام در آن دکتر را دیده بود. آساره ناگهان ملاقات‌ها را قطع کرده بود. دیگر نه به تلفن‌های دکتر جواب داده بود، نه او را از حالش باخبر کرده بود. دوست داشت او را نگران کند و به اضطراب بیندازد. دوست داشت یکی را غمگین خودش ببیند. آنا گاولدا کتابش را به دست آساره داد و گفت: «کاش کسی جایی منتظرم باشد!» آساره لبخندی زد و به‌وضوح صدای دکتر ص را در ذهنش شنید: «تو داری انتقام متأهل بودنمو از من می‌گیری! آساره، قبول کن این احساسو داری. به جای انکار درباره‌ش حرف بزن...» آساره نگران بود که کسی آنا گاولدا و زن گوشه و میلان کوندرا و اریک امانوئل اشمیت را در آن اتاق ببیند. از او دوباره خواهش کرد که برود و دوستانش را هم ببرد. آنا بی‌اعتنا به درخواست او از توی کمد دیواری کتابی برداشت و رفت کنار میز آرایش سالومه روی صندلی کوچک عسلی نشست و شروع کرد به خواندن. زن گوشه هم اتاق را روی سرش گذاشت. دیگر لباس قرمز تنش نبود. پیراهنی سیاه و بلند با آفتابگردان‌های زردقناری به تن داشت و شال حریر زرد عسلی دور گردنش انداخته بود. روی دامنش توردوزی باریک و سفیدی بود که با فاصله در سه ردیف دوخته شده بود و به گیسوانش نیز گل‌های درشت و سرخابی میخک زده بود. گردنبندش

مهره‌هایی بزرگ از سنگ‌های براق و صیقلی سبز یشمی و آبی فیروزه‌ای بود. من تعجب می‌کردم چطور از سنگینی‌اش اذیت نمی‌شود. گوشواره‌هایش استوانه‌شیشه‌ای کوچکی بودند که در آن‌ها گلی خشکیده رخ‌نمایی می‌کرد و رشته‌های ابریشمی کرم‌رنگ و بلندی از آن آویزان بودند.

لطیفه‌خانم بدون در زدن وارد اتاق شد. می‌خواست رفتارهای تند مادرش را ماست‌مالی کند و بگوید تو که می‌دانی گذشته سختی داشته؛ از وقتی که دایی ناصرت شهید شده و دایی سعیدت به آسایشگاه روانی رفته، اخلاق ندارد و می‌خواهد از همه انتقام بگیرد. کنار آساره نشست، طوری که انگار بخواهد او را بغل کند، اما این کار را نکرد. گفت: «پدرت هر ماه مقداری پول می‌فرسته. خدا کریمه، دختر جان. می‌دونم این همه سال از ما دوری کردی که نفهمیم توی زندگی‌ت چه خبره! حالا طلاق گرفتن؟ تکلیف این بچه چی می‌شه؟»

«چند جلسه‌ای رفتیم و حرف‌هامونو زدیم. می‌خوام از دادگاه حق سرپرستی شو بگیرم. برای همین، تقاضای طلاقو من دادم.»

«عجله نکن برای طلاق. شاید سرش به سنگ خورد و برگشت.»

«زن گرفته.»

لطیفه‌خانم با تعجب گفت: «اون نون نداشت با پیاز بخوره اشتهاش وا شه، زن گرفتش چیه؟»

«یه نفرو گرفته که دستش تو جیب خودش!»

لطیفه‌خانم، که از صورتش پیدا بود فشارش بالا رفته، گفت: «تا قرون آخر مهریه و نفقه‌تو از این مرتیکه می‌گیری!»

«باید ببخشم تا حضانت بچه رو بده!»

لطیفه‌خانم با لحنی شماتت‌بار گفت: «یعنی بعد چندسال، هیچی به هیچی؟» آساره سرش را پایین انداخت تا از نگاه سرزنش‌آلود مادر مصون بماند. مامان شوکت که متوجه غیبت آن‌ها شده بود، در چارچوب اتاق ظاهر شد و گفت:

«آسیه، خداوکیلی هوتن به خودت نرفته. خیلی گوشتش شیرینه.» و خواند «پسر پسر، لاری پسر، دکان عطاری پسر» و پرسید: «خب، دختر جان، حالا طلاملایی چیزی نداری؟ بابات پول چندانی نمی فرسته و همین هم برای مخارج ماهانه داییت لازم داریم. با این که بیمه بوده و برادر شهید، باید هر ماه کلی پول بدیم تا توی بهزیستی نگهش دارن. طفلی هر سه شنبه چشم به راه لطیفه‌س که یه چیزی براش ببره.»

آساره از گوشه چمدانش جعبه‌ای بیرون کشید که چند انگشتر ریز، دو جفت گوشواره و یک گردنبند درشت فروهر اهورامزدا در آن بود و به مادر داد. با دیدن طلاها چشم مامان شوکت برق زد و گفت: «کاغذ خریدشو که حتماً آوردی؟»

آساره با تکان سر جواب مثبت داد.

مامان شوکت طلاها را توی مشتش بالاوپایین کرد و گفت: «خوبه، فکر کنم خرج خوردوخوراک سه چهار ماهتون بشه. مخصوصاً این گردنبند پدرمادر داره.»

مادر طلاها را از مامان شوکت گرفت و توی جعبه‌اش گذاشت. همین که از اتاق رفتند، اشک‌های آساره جاری شد و فکر کرد تا پول طلاها تمام نشده باید دنبال کاری باشد، در روزنامه‌ها، سایت‌ها، یا هیچ کدام، شاید در مطب دکتر!

سالومه دیروقت به خانه آمد. با سروصدای زیاد و با انداختن چند کتاب قطور، لباس‌هایش را ته کمد دیواری پیدا کرد و پوشید، آرایشش را شست و تا خواست بخوابد گوشی‌اش زنگ خورد و چون داشت رختخوابش را پهن می‌کرد برنداشت، و زنگ تند و تیز تلفن آساره را از خواب پراند. بلند شد و در رختخوابش نشست. نگاهی به سالومه انداخت. تلفن دوباره زنگ خورد. آساره متکاپش را با حرص روی سرش گذاشت و سعی کرد از نو بخوابد. می‌دانست فردا لب‌هایش پر از تبخال خواهد شد. سالومه با خونسردی و بدون این که نگران بدموقع بودن ساعت برای تلفنی حرف زدن باشد، گوشی را برداشت و طوری که انگار آساره توی اتاق نیست گفت: «یویو، از وقتی این اوامده همه چی قوزِ بالا قوز شده، نمی‌تونم راحت باهات حرف بزنم. خانواده نشسته این جا!»

پس از کمی مکث ادامه داد: «یویو، برام خونه بگیر پیلیز. پیلیز. من این جا معذبم.» پس از اندکی سکوت باز ادامه داد: «مامانم با من، بابام هم که این جا نیست، سالی دوسه بار بیشتر نمی آد.»

آساره ادامه مکالمه را نشنید. صبح زود صدای مامان شوکت، و دستی استخوانی که تندتند به شانه اش می زد، او را از خواب پراند: «پاشو، فکر کردی این جا خونه شوهرته تا لنگِ ظهر بخوابی؟ یا لا تن لشتو تکنون بده! باید صبحونه درست کنی.»

آساره نیم نگاهی به سالومه که در خواب ناز بود انداخت و با بی میلی و احساس کوفتگی بلند شد. سر سفره کسی نبود جز مامان شوکت و خودش. مجبور شد نگاهی را به طرح قلب های صورتی و خط های نقره ای حاشیه سفره بدوزد. آساره گردو را کوبیده بود و پودر آن را کنار پنیر لاکتیکی در بشقاب آرکوپال نارنجی جلوی مادر بزرگ گذاشته بود. هسته چهار خرما را هم در آورده بود و خرماها را له کرده بود که مامان شوکت بدون دندان مصنوعی هم بتواند راحت بخورد. تخم مرغ پخته او را هم پوست گرفته بود و برایش چهار قاچ کرده بود. یک سرشیر محلی هم در یخچال داشتند که آن را با عسل مخلوط کرده بود و در کاسه ای کوچک ریخته بود. می دانست مامان شوکت خوش خوراک است و تکیه کلامش این است: «ما از نسل پفکی شماها نیستیم. باروغن حیوانی بزرگ شدیم!» یا می گفت: «من این آشغال ها رو که امروزی ها می خورن، لب هم نمی زنم.» بعد لب هایش را کج می کرد و با حالت مسخره ای می گفت: «پیتزا! پیتزا! آخه پیتزا هم شد غذا؟ همینه که جوون های امروز ان قدر وارفته ن. چی می خورن حیوونی ها! زبون بسته ها! یه دونه مو رو کله هیچ کدوم شون نمونده. همه شون می رن آرایشگاه چسان فسان الکی می کنن. مو می چسبونن به کله شون از این مصنوعی ها. چی چی بهش می گن؟ اکستن... چی؟ چی؟» آساره ناخود آگاه لبخند زد. رفت و از چای ساز برای مامان شوکت چای ریخت. مادر بزرگ استکان کمر باریک را با حالت معناداری بالا گرفت و نگاهی کرد. بعد آن را محکم توی نعلبکی گذاشت و رو به آساره گفت: «این چاییه ریختی یا آب انجیر؟»

آساره سکوت کرد. در نگاهش لبخند و عذرخواهی بود.

مامان شوکت دامن سیاه بلند و کهنه‌اش را با دست تکاند تا نان‌خرده‌ها را از روی آن توی سفره بریزد. چای را لب نزد. کمی نان به غسل زد و بلعید. لقمه بسیار کوچک بود. انگار نمی‌خواست خوردن مزاحم حرف زدنش بشود. بعد از غسل، کمی پودر گردو را با قاشق چای‌خوری برداشت و خورد. لب‌های آویزش نشان می‌داد ناراضی است. آساره می‌دانست که او چای خور قهاری است و فقط از طعم چای زغالی خوشش می‌آید. کلافه گفت: «خونه‌داریت صفره آسیه خانم، یاور حق داشت هوو سرت بیاره! مردم زن می‌خوان نه آن.»

آساره با شنیدن اسم هوو سرش را پایین انداخت. در چهره‌اش طرحی محو از غمی تلخ نمایان شد. مامان شوکت که از اول هم معلوم بود دلش از جای دیگری پر است، ادامه داد: «بین دختر! بهتره بری پی زندگی. خواهرت دم بخته، تو این‌جا باشی سگ هم نمی‌آد خواستگاریش. برو به یاور زنگ بزن و معذرت‌خواهی کن، شاید برگرده. خدا تا چهارتا رو برای مردها حلال کرده. یه کم فکر این بچه طفل معصوم باش. فکر اون هم نیستی دلت برای من بسوزه. بعدِ عمری خفت کشیدن الان دیگه وقت لرزیدن تنم واسه شندرغاز نیست.»

آساره نگاهی به صورت سفید و حمام‌رفته مادر بزرگ و گوشواره گل پنج‌برگ او انداخت و سعی کرد بحث را عوض کند. می‌دانست سکوت در برابر او باعث می‌شود تا شب روی همین ریل پیش برود. با نگاهی مهربان به مادر بزرگ گفت: «حق با شماست. دایی سعید واقعاً گناه داره. راستی، از وقتی رفته اون‌جا شما اصلاً بهش سر زدین؟»

مامان شوکت که ابرهای تاریک اندوه صورتش را پوشاند، گفت: «نه! دلشو ندارم جگرگوشه‌مو تو اون حال ببینم. طفلی لطیفه جور منو می‌کشه. مدام براش لباس و خوراکی می‌بره. اون هم یکریز التماس می‌کنه منو ببرین خونه.» مامان شوکت پس از کمی مکث، که تلاشی برای تترکیدن بغضش بود، ادامه داد: «دختر، تو جوون و

سالمی، ولی سعید وابسته به حقوق باباته. می دونی، آگه به بهزیستی هر ماه پول ندیم نگهش نمی دارن. آگه بیاد بیرون آواره خیابون ها می شه. بدون کفش و لباس می زنه بیرون. گاهی یک هفته غیش می زنه و ما رو آواره بیمارستان ها و کلانتری ها می کنه. اصلاً برای همین گذاشتیمش اون جا.»

آساره که غم واقعاً وجودش را فراگرفته بود گفت: «از امروز توی روزنامه ها می گردم. توی خونه هم به کارهایی دارم.»

مامان شوکت با دست کف های گوشه دهانش را پاک کرد و گفت: «این شد یه چیزی. از تو حرکت، از خدا برکت.» بعد انگار تازه دوزاری اش افتاده باشد، اضافه کرد: «گفتی کار توی خونه؟ یعنی خیاطی یا مشاطه گری بلدی؟» آساره گفت: «نه، کتاب می نویسم.»

تا این را گفت، فهمید که اشتباه بدی کرده. مامان شوکت چشم هایش را تنگ کرد. به تفنگی می ماند آماده پرتاب گلوله های گداخته. با پوزخندی عصبی گفت: «کتاب می نویسی؟ اسم این مسخره بازی ها کاره؟ کار رو از آزی یاد بگیر که اندازه خر پیر سن داره و با سه تا تخم جن، که یکی از یکی بی تربیت ترن، با شوهر جدیدش ماکسیما سوار می شه و بالای شهر می شینه. پولش تو جیب خودش ولی بیا ببین چه احترامی بین مردم به هم زده. قبلاً آگه یه بشکه آب می خورد کسی بهش نمی گفت عافیت باشه! ولی الان تا آزی تا خانم نباشه اصلاً دوره و مهمونی برگزار نمی شه. می ره می شینه اون بالا بادی به غبغب می ندازه که بیا و ببین. آگه شناسیش فکر می کنی هفت نسلش سلطان صاحبقران بودن.»

آساره سکوت کرده بود و سرش پایین بود. دیگر عقلش قد نمی داد چطور بحث را عوض کند. مامان شوکت، متعجب از این که چرا زخم زبان هایش در آساره اثری ندارد، مستأصل گفت: «معلوم نیست این لطیفه گور به گوری پنبه به رو مالیده رفته نون بگیره یا بپزه!»

آساره به مادر بزرگ همیشه شاکی اش فکر می کرد، به این زن هفتاد و هشت ساله

که هنوز داشت برای چیزهایی می‌جنگید. پنج‌ساله که بود مادرش، صنم‌خانم، را از دست داده بود. پدرش، باب‌شکری، هنوز چهل روز نشده زن گرفت و او را به خواهر بزرگش، نجیبه، سپرد. در خانه عمه سرباری کشید و نوکر بی‌جیره و موجب شد. آقاآیت، شوهرعمه، هم به او چشم داشت و هر جا او را تنها می‌یافت قربان‌صدقه‌اش می‌رفت، بلکه راضی شود دور از چشم عمه هم‌خوابه‌اش شود. برای همین، تا اولین خواستگار (یعنی آقاجان که بیست سال از او بزرگ‌تر بود) آمد، بی‌معطلی «بله» گفت و هرگز هم پشیمان نشد. خانم‌بازی‌ها و اعتیاد آقا را تحمل کرد، بی‌محبتی و دست‌تنگش را. حتی آقاجان همان روز اول برای آن‌که گربه را دم حجله بکشد گفته بود از «سیمین»، اسم شناسنامه‌ای مامان‌بزرگ، بدش می‌آید و در خانه او نامش باید شوکت باشد! مادر بزرگ بی‌چون‌وچرا پذیرفته بود. همسایه‌ها می‌گفتند تا یک هفته قبل از مرگ آقاجان، صدای نفرین و ناله مامان‌شوکت زیر ضربات کمر بند او بلند بوده. چیزی هم جز چند دفترچه قسط برایش باقی نگذاشته بود. با این حال، مامان‌شوکت در مراسم عزای آقاجان سنگ تمام گذاشت و طوری صورتش را چنگ زد و موهایش را کند که انگار دوباره جنازه دایی‌ناصر را برایش آورده بودند. مامان‌شوکت یک عمر از زندگی خورده بود و حالا دیگر می‌خواست جلوی آن دریاید و هیچ دلش برای کسی نسوزد.

مادر با دوتا نان سنگک برشته و کنجدی از راه رسید. تعجب کرد که آساره آن‌قدر زود بیدار شده. از رنگ‌وروی پریده‌اش اما فهمید که مامان‌شوکت نیش‌وکنایه زده. برای تغییر حال‌وهوا گفت قصد دارد این هفته برای دایی‌سعید یک دست لباس و دو جفت جوراب تازه بخرد و ببرد. مامان‌شوکت همین که اسم دایی را شنید صورتش باز شد و دست‌هایش را به آسمان برد و برای مامان‌لطیفه دعا کرد. آساره سر سفره، جوری که به در بگوید تا دیوار بشنود، به مادرش گفت: «از امروز می‌رم دنبال کار و تا پیدا نکردم برنمی‌گردم خونه.»

مامان‌شوکت از این قاطعیت آساره گل از گلش شکفت و با لحن ترغیب‌کننده‌ای

گفت: «بینیم و تعریف کنیم، آسیه خانم!»

مامان لطیفه کتری را گذاشت و چای مخصوص مامان شوکت را نشان داد. چای عراقی و معطر بود پر از هل کوبیده. وقتی هم که خوب دم کشید و شرابی رنگ شد، از یک قوطی سبز فلزی دو غنچه گل سرخ خشک شده درآورد و به قوری انداخت. بوی چای آشپزخانه را برداشت، آن قدر که آنها هم آمد و این بار به جای قهوه آماده برای خودش چای ریخت و رفت. توی فکر بود. اما با آن دقت و علاقه ای که داشت به چای نگاه می کرد، معلوم بود می خواهد درباره اش بنویسد. آساره کنجکاویش را دوست داشت. بدون او انگار کل زندگی آدم توی معدن زغال سنگ می گذشت!

آساره ظرف های صبحانه را شست و سالومه تلفن به دست بیدار شد. سلامی کرد و برای خودش یک لیوان بزرگ چای ریخت و دوباره به اتاق برگشت. عکس روی ماگش مرلین مونرو بود با چشم های خمار و لبخندی اغواگر. مادر با نگاهی نگران به مامان شوکت گفت: «خدا آخر و عاقبت اینو بخیر کنه.»

مامان شوکت با اشاره به آساره گفت: «این که نجیب بود و نشست تا بیان خواستگارش چک برگشتی شد، وای به حال این عشق های خیابونی!»

سالومه که همیشه خوب خودش را به نشنیدن می زد، داشت انگشت های لاک زده اش را فوت می کرد. یک ناخنش را بنفش روشن، یک ناخنش را زرد قناری، یکی را سبز فسفری و آن یکی را آبی روشن اکلیلی کرده بود. دست هایش شنبه دوشنبه ای حساسی شده بود! می خواست با یویو — که آساره نمی دانست مخفف چه اسمی است — برای صبحانه برود بیرون. آساره دلش می خواست خواهرش زودتر شرش کم شود تا در اتاق تنها بماند و گریه کند. سالومه که مانتوی جلو باز و شلوار کوتاه پلنگی اش را پوشید و رفت، مامان شوکت با یک ورق کاغذ و ناخن گیر به اتاق آمد تا آساره ناخن هایش را بگیرد. بعد هم باید موهای فرفری یک دست سفیدش را رنگ می کرد. چه موهای پری داشت، شاید چون به قول خودش هرگز از این شامپوهای شیمیایی آشغالی به سرش نمی زد و موهایش را ده روز یک بار با گل

سرشور و صابون می‌شست. پوستش هم واقعاً صاف و روشن بود. مگر نمی‌گفتند جای پوست را خراب می‌کند؟ مامان شوکت کم‌کمش روزی بیست تا چای از این استکان‌های کمرباریک می‌خورد. فنجان و لیوان را اصلاً قبول نداشت. آنا با علاقه به دست‌های آساره نگاه می‌کرد که با اکراه حنا را روی موهای مامان شوکت می‌مالید. چه می‌نوشت در آن دفتر؟ یک آن در دلش حسرت آنا را خورد. خدا راحتش کرده بود. اگر او را وسط موشک‌باران هم می‌پردی با کنجکاو و دقت یک ناظر و شاهد به جنگ و ویرانی نگاه می‌کرد، نه شبیه کسی که وسط مصیبت است. به طرز عجیبی فاصله‌اش را با بدبختی‌ها حفظ می‌کرد. زنده بود که روایت کند!

بغضی ته گلوی آساره داشت خفه‌اش می‌کرد. جلوی رویش مامان شوکت با چشم‌های بسته نشسته بود و می‌گفت مراقب باش کله‌ام را سرخ نکنی. از بیرون اتاق صدای هوتن آمد که سلام کرد و به آشپزخانه رفت تا مادر به او صبحانه بدهد. ناخن‌های مامان شوکت را که گرفت و سر حنامالی شده‌اش را با پلاستیک پوشاند، او آرام گفت: «خدا عوض خیرت بده.» آنا به بلند شدن آهسته مامان شوکت، دستی که به کمر می‌گرفت و لباس‌های بلند و شلواری که همیشه زیر دامن می‌پوشید نگاه کرد، لبخند زد و گفت: «مامان شوکت چقدر ریزه‌میزه‌ست. یک ورق گوشت روی استخون‌هاش نیست. شبیه پولت لستافیۀ رمانِ باهم منۀ! چقدر مامانیه!» آساره آهی کشید و دوباره در دلش به زندگی آنا حسرت خورد. چطور می‌توانست هرچیزی را موقعیت ببیند و این‌همه با جهان بجوشد؟

منتظر ساعت چهار بود که مطب دکتر باز شود. تا آمد نفسی بکشد، از دانشگاه زنگ زدند. توپ استاد راهنما پُر بود که چرا نه مقاله را نوشته و نه رساله را آماده کرده. جریان به‌هم خوردن زندگی‌اش را به او گفت. استاد راهنما از مدیر گروه، خانم دکتر ایزدی، شنیده بود که آساره می‌خواهد انصراف بدهد. به شدت مخالف این تصمیم بود. می‌خواست هرطور شده کارش را به جایی برساند و ظرف شش ماه دفاع کند، اما آساره مطمئن بود که نمی‌تواند؛ چون باید دنبال کار می‌رفت و

در خانه هم نمی شد کتاب دست بگیرد. با این حال، یک «چشم» بیخودی به استاد گفت که تا سه ماه از شرّ غرولندهایش راحت باشد. تلفن را که گذاشت چشمش به زنِ گوشه افتاد که داشت قسمت پایانی «زمستان» و یوالدی را می نواخت. لباسش عجیب و متفاوت بود. پیراهن زیتونی روشنِ نواردوزی شده‌ای به تن داشت، با دامن سفید بلند و گشادی که چند لکهٔ بزرگ خون روی آن افتاده بود. یک قیچی واقعی هم از دامنش آویزان بود! با این قیافهٔ مرموز آن قدر با حرارت می نواخت که برف تمام اتاق را سپیدپوش کرد!